

نوٲش دارو

نوش دارو

زهرا احسان منش

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه: احسان‌منش، زهرا.
عنوان و نام پدیدآور: نوش دارو / زهرا احسان‌منش
مشخصات نشر: تهران: نشر علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ص.
شابک: 2 - 194 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیوبی:
شماره کتابشناسی ملی:

یا حق

نوشدارو روایتی از واقعیت‌های جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنیم. دختری پر احساس در آستانه‌ی جوانی که برای تامین امنیت خود از خانه مادری و در واقع از ترس معشوقه‌ی مادر با پوشش پسرانه به تهران می‌گریزد. غافل از اینکه آنچه در جامعه انتظار یک دختر فراری و تنها ولو پسرنامی سرشار از خلاء عاطفی را می‌کشد؛ امنیت نیست بلکه آوار باروهایی است که میان رویاهای دخترانه‌اش هرگز جایگاهی نداشت...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به‌موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

خواننده گرامی: چنانچه این صفحه تک رنگ چاپ شده است،

به انتشارات اطلاع دهید. با تشکر

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نوش دارو

زهرا احسان‌منش

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: آزیتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: غزال

چاپ: غزال، صحافی: غزال

شابک: ۲ - ۱۹۴ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

فصل اول

اندکی از فشار دستش را برگاز موتور کاست و در حالی که دنده‌ای کم می‌کرد، به داخل کوچه پیچید و جلوی درِ باغ ترمز کرد. نگاهی به باغ و درخت‌های سر به فلک کشیده‌اش انداخت و گفت:

– آخرین باری که این جا رو دیدم همون باری بود که برای همیشه از این جا رفتم.

از روی موتور پایین پرید و گفت:

– تو آخرشم به من نگفتی چرا اومدی پیش این یارو و چرا رفتی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

– اون زنگو بزن.

زنگ را فشرد و گفت:

– هربار ازت این سؤال پرسیدم منو پیچوندی.

سکوت را ترجیح داد. مردی میان سال و هیکل دار در را باز کرد. با

نگاه شکاکش هردو را برانداز کرد و گفت:

– فرمایش...!

همچنان سکوت انتخابش بود. پوزخندی چاشنی سکوتش نمود و فقط مرد میان سال را نگاه کرد. نگاه مرد درست روی او زوم شد و ناگهان ابرویش بالا پرید. گویا شناختش؛ کمی عقب رفت و در حالی که در را بازتر می‌کرد، گفت:

– موتورو بیار تو.

بسی گفتند دل از عشق برگیر،
که نیرنگ است و
افسون است و جادوست
ولی ما دل به او بستیم و دیدیم،
که این زهر است،
اما نوش داروست...

موتور را داخل برد و گفت:

— آژانسیه نیومده؟

مرد میان سال ابروهای پهنش را درهم کشید و گفت:

— او مد. و سایلو برداشتیم. آقا کفری شده... پس چی شد اون اصل

کاری؟

پوزخندی زد و گفت:

— به آقات بگو مثل اینکه هنوز مایکل رو نشناختی؟

و رو به رفیقش ادامه داد:

— برو درشون بیار.

کنار موتورش ایستاد. پاکت سیگار را به همراه فندک از جیب پیراهنش

درآورد. سیگاری از پاکت بیرون کشید و تکانی به فندک داد. جرقه‌ای

ایجاد و سیگار روشن شد. به موتور تکیه داد و پکی به سیگار زد و در

حالی که دود آن را از بینی و دهان خارج می‌کرد، نگاهی به درختان باغ

انداخت و ناگهان چیزی توجه‌اش را جلب کرد؛ فردی پوشیده در شلوار

جین آبی و سوئی شرت سفید با موهای پسرانه که کاملاً پشت به او داشت،

محو او بود. او کنار استخر ایستاده و معلوم نبود چه در استخر می‌دید که

حتی تکان هم نمی‌خورد. با صدای رفیقش به خود آمد:

— دادم بهش. از جا سازی باحالمون شوکه شده بود... بریم بساط

خودمونو عَلم کنیم؟

بی توجه به حرف او همچنان که محو غریبه‌ی کنار استخر بود و پکی

مجدد به سیگارش می‌زد، گفت:

— صادق! اون دختر و ببین.

صادق رد نگاه او را دنبال کرد و در نهایت حیرت، پسری با قدی

متوسط را دید که کنار استخر ایستاده است. متعجب گفت:

— اون یارو رو می‌گی؟

پکی مجدد به سیگارش زد و با تکان سر تأیید کرد. صادق مبهوت

گفت:

— ولی اون که پسره!

پوزخندی زد و گفت:

— سر موتورم باهات شرط می‌بندم که دختره.

چشم‌های صادق گشاد شد و گفت:

— سر موتور ۱۵ میلیونیت؟! موتوری که عشقته؟!

پکی مجدد و تأیید او با تکان سر، صادق را کنجکاو کرد بدانند کسی که

کنار استخر ایستاده واقعاً پسر است یا دختر. همچنان بر موتورش تکیه زده

و شاهد دور شدن صادق ماند. صادق تا نزدیک غریبه پیش رفت، نگاهی

به موهای کوتاهش که حتی خطی که با تیغ زیر آن انداخته شده بود، داد

می‌زد طرفش پسر است انداخت و برای ارضای کنجکاوای گفت:

— هی!

برگشت. نگاهش کرد و با صدایی بم و پسرانه گفت:

— با منی؟

عمیق نگاهش کرد. شکش به یقین تبدیل شد و گفت:

— هی رفیق! اگه بیکاری بیا کمک ما.

متعجب گفت:

— شما؟

— من و اون رفیقم...

با دست به مایکل اشاره کرد و ادامه داد:

— ما مطربیم... باید بساطمونو تا رسیدن مهمونا آماده کنیم. اگه می‌شه...

غریبه قدمی برداشت و گفت:

— باشه... من در خدمتم.

مایکل ته سیگارش را زیر پاله کرد. آن دو را دید که باهم دست دادند و چیزی به هم گفتند. سپس به سمتش پیش آمدند. عمیق به غریبه که نزدیکش می‌شد، نگاه کرد. مژه‌های بلند و یک دست مشک‌ی، ابروهای کمی پهن و بینی کوچک بدون ایراد و لبان کمی حجیم و قرمز مایل به صورتی در پوستی صاف. ناگهان و بی‌اراده تمام وجودش تکانی خورد. صادق لبخند زنان گفت:

— آقا مایکل! با موتورت خداحافظی کن. معرفی می‌کنم رفیق تازه‌ی من ابی.

و رو به مایکل ادامه داد:

— اینم رفیق شفیقم مایکل.

مایکل دست پیش برد و او هم دست پیش آورد. مایکل دست زبر او را در دست فشرد و پوزخندی زد و گفت:

— خیلی وقته برا اکبرخان کار می‌کنی؟

ابی با همان صدای بمش گفت:

— سه چهار روزی می‌شه. یکی از راننده‌هاش منو بهش معرفی کرد.

ولی هنوز ندیدمش.

نیشخندی گوشه‌ی لب مایکل آمد و گفت:

— عجله نکن می‌بینیش. شک نکن که امشب خودشو بهت نشون می‌ده.

صادق غرق هیجان از موتوری که عایدش می‌شد، ذوق زده گفت:

— از ابی خواستم بهمون کمک کنه تا وسایلو آماده کنیم.

مایکل در سکوت به سمت باندهای بزرگ پیش رفت و آن دو به دنبالش. طولی نکشید هر سه مشغول شدند. ابی همان‌طور که به صادق کمک می‌کرد تا ارگ را جای مناسب بگذارد، گفت:

— منم بلدم بزنم.

— جدی می‌گی؟ بذار به مایکل بگم.

بهانه‌ای بیش نبود تا از او دور شود. کنار مایکل ایستاد. مایکل دو کارگری را که روی درخت‌ها بودند راهنمایی می‌کرد که دقیقاً کجا باند را محکم کنند. صادق دست به کمر با دنیایی هیجان گفت:

— دیدی شرطو باختی؟

مایکل پوزخندی زد و گفت:

— خیلی گاوولی.

صادق به سرعت جبهه گرفت و گفت:

— گاوولی یعنی چی؟ نمی‌خوای موتورتو بدی خب نده، دیگه چرا واقعیتو کتمان می‌کنی؟ صداشو نشنیدی یا دستای زبرشو لمس نکردی که...

مایکل میان حرفش پرید و گفت:

— وقتی می‌گم گاوولی ناراحت نشو. تو چشمتو روی اندام اون دختر

بستی و خر دستای زبرش شدی؟ درسته خیلی خوب صداشو پسرونه کرده، خیلی قشنگ موهاشو مردونه زده، دستاشو خدا می دونه چند روز تو شوینده ها گذاشته که از دستای یه عمله بنا هم زبرتر شده، اما هیکلشو که دیگه نمی تونه دست بزنه.

– بس کن خواهشاً. من خوب به بدنش دقت کردم، اصلاً برجستگی...
– صادق!... کی می خوای این جنس لطیف رو که به شیطان گفته برو کنار من اومدم بشناسی؟

صادق ناباورانه ابی را از نظر گذراند و گفت:

– مرگ من مطمئنی که دختره؟

ریز نگاهش کرد و گفت:

– همون قدر که مطمئنم بچه ی بابام.

– باید بهم ثابت بشه.

این را گفت و از مایکل فاصله گرفت. به ابی نزدیک شد، ابی محو ارگ بود و معلوم نبود به چه می اندیشد که متوجه ی حضور صادق نشد. موشکافانه نگاهش کرد، چه در وجود ابی بود که مایکل می دید و او نمی دید؟ ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. در سکوت تا کنار او پیش رفت. ابی متوجه شد، برگشت و بی اراده لبخندی تقدیمش کرد و گفت:

– به نظرت رفیقت می ذاره من ارگ بزوم؟ چی بود اسمش؟... مایک...

نه مایکل... چرا مایکل؟... مگه ایرونی نیس؟...

صادق بی توجه به سؤالات پی در پی او حواسش پی چیز دیگری بود.

ناگهان دست جلو برد و نرسیده به بالاتنه ی او، ابی عقب کشید و وحشت زده گفت:

– چی کار می کنی؟

صادق بهت زده گفت:

– هیچی... پشه بود رو لباست... چرا همچین کردی؟ چرا جا خالی می دی؟

در حالی که با ضربه های معکوس قسمت بالای لباسش را می تکاند، مضطرب گفت:

– جا خالی؟ هیچی ترسیدم یه هو...

مایکل پوزخندی زد و سیگاری تازه آتش زد. صادق پیش رفت و گفت:

– تو معرکه ای پسر! اونم معرکه ست. شک ندارم دختره... دیدی چطوری جا خالی داد؟

– به به مایکل... حتماً باید دعوتت کنم تا این طرفا بیای؟

سر برگرداند، خودش بود؛ همان خوک کتیفی که شک نداشت در تمام زندگی اش به حدی که از او منزجر است از هیچ کس نیست. با اکراه دست پیش برد و دست او را فشرد.

در حالی که دست مایکل را بیش از حد عرف می فشرد، طی نگاهی صادق را برانداز کرد و گفت:

– رفیقتو معرفی نمی کنی؟

مایکل دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

– صادق.

و رو به او ادامه داد:

– اکبرخان.

اکبرخان دست صادق را فشرده و گفت:

— ببینم این رفیقت، مایکل، وضعش چطوره؟ یادمه اولین روزی که اومد پیشم کارکنه گفت می‌خوام خیلی پولدار بشم. برامم مهم نیس از چه راهی. فقط کوتاه‌ترین راه با بیشترین مبلغ، ولی همین که دستشو گرفتم و از نردبون ترقی بردمش بالا، بی‌جنبه بازی درآورد و منو ول کرد و رفت.

شنیدم ساقی یه چهارم مجالس تهرون شده. راسته؟

صادق نمی‌دانست چرا و چطور مایکل او و دم و دستگاهش را رها کرده و ترجیح داده از خرده‌فروشی شروع کند و سختی بکشد تا اکنون که مشتریان زیادی به هم زد؛ فقط می‌دانست مایکل از او به‌حدی بیزار شده که همین نردبان ترقی را به سمت پایین شیرجه زده و مجدداً از پله‌ی اول نردبان شروع کرده، اما راضی به آن‌جا ماندن نشده است. از چند نفر از مشتری‌هایشان شنیده بود که روزی مایکل دست راست اکبرخان، بوده و متقابلاً هم اکبرخان ارادت و علاقه‌ی عجیبی به این جوانک چشم‌آبی داشته است. با همین افکار گفت:

— یه آپارتمان ۸۵ متری دو خوابه تو شهرک غرب، به‌علاوه‌ی یه پرشیا و یه موتور خوش‌دست، کل داراییشه. حالا شما خودت قضاوت کن وضعش چطوره.

اکبرخان قهقهه‌ای سر داد و رو به مایکل گفت:

— نه خوشم اومد، این رفیقتم مٹ خودته؛ اما نه، اگه کنار من می‌موندی کم‌کمش یه خونه‌ی ویلایی ۱۰۰۰ متری تو نیاورون بود.

مایکل هیچ حوصله‌ی شنیدن اراجیف او را نداشت. نگاهی به کارگرا که همچنان مشغول بودند، انداخت و گفت:

— من باید برم به‌کارم برسم.

اکبرخان که به‌روحیات او آشنا بود خندید؛ از همان خنده‌های زشت و کریه که تنفر مایکل را به‌اوج می‌رساند. قبل از اینکه مایکل سراغ کارش برود، اکبرخان اشاره‌ای به‌ابی کرد وبا لحنی آرام که فقط مایکل بشنود گفت:

— هنوز هم زرنگی، خوب زود قاپشو دزدیدی! امشب این‌جا بمون رفیقتم دعوته. این دخترِ پسر‌نمای چموشو دیدی؟ اما می‌دونی که مهارت من در رام کردن همین چموشای به‌خیال خودشون زرنگه. لذت می‌برم از به‌خاک کشوندن این دخترای سرکش و زیبون نفهم. یکی از راننده‌هام از شهرستان آوردتش، از اون دختر فراریاس که تیپ پسرانه زده به‌خیال اینکه همه رو دور بزنه، اما نمی‌دونه که محاله بتونه آدمای اکبرخانو دور بزنه. فعلاً به‌بهانه‌ی کار آوردیمش این‌جا. هیچکی به‌روی خودش نیاورده. البته بعضیا هنوز نفهمیدن. امشب کارش ساخته‌ست. آخر هفته هم می‌فرستیمش اون‌ور آب. تو هم بمون، مهمون من. این رفیقتم...

مایکل میان حرفش رفت و گفت:

— هنوز نفهمیدی مایکل از این کار بیزاره؟

اکبرخان نگاهی عمیق به‌او انداخت و سپس خندید، بلند و غیرمتعارف. دندان‌طلایی‌اش نمایان شد و ناگهان صادق هم همان حسی را به‌او یافت که مایکل سال‌ها داشت.

— همون یه بار که یه دونه بهت سپردم کافیه. یادته چه بی‌جنبه بازی‌ای در آوردی؟ یادته چطور تلافی کردم؟...

مایکل پر نفرت گفت:

– خفه شو کثافت... خوک کثیف... حالم ازت به هم می خوره.

اکبرخان باز هم قهقهه زد و گفت:

– منم هیچ دل خوشی ازت ندارم... نباید منو تنها می داشتی. هم برای

خودت بهتر بود، هم برا...

– از رفیقت پرسیدی؟... برای ارگ می گم.

صدای ابی بود که جمله‌ی اکبرخان را ناقص گذاشت و هرسه نگاه را

متوجه‌ی خود کرد. صادق گفت:

– همین حالا می خواستم بگم... مایک! ابی می خواست بدونه اجازه

داره امشب برای زدن ارگ منو همراهی کنه؟

مایکل عمیق و مستقیم نگاهش کرد و گفت:

– چقدر بلدی؟

ابی هول شد. نگاهش را از چشمان ابی مایکل دزدید و گفت:

– منظورتون... یعنی بلدم، خویم بلدم. فقط نمی دونم می پسن...

اکبرخان با لبخند کنار ابی قرار گرفت. حرف او را برید و گفت:

– بچه‌ها نگفتن ارگ هم بلدی بزنی، وگرنه این چند روز معطلت

نمی داشتیم تا یه کار درست و درمون برات ردیف کنم.

ابی متعجب او را نگاه کرد و گفت:

– پس شما اکبرخانین؟ دلاور خیلی ازتون تعریف می کرد. می گفت

هوای غریبا رو دارین.

اکبرخان دست دراز کرد و گفت:

– به گروه ما خوش اومدی.

ابی دستش را فشرد و گفت:

– ممنون... خیلی ممنون... راستی کار شما چیه؟ من از هرکی پرسیدم

گفتن باید خود شما برام توضیح بدین.

مایکل پوزخند زد. اکبرخان دست ابی را در دست فشرد و گفت:

– عجله نکن، می فهمی.

ابی باز خیلی ماهرانه بالاتنه‌اش را عقب راند و در حالی که خود را از او

دور می کرد، در نهایت رودریایستی گفت:

– بی صبرانه منتظرم.

اکبرخان همچنان سمج بود و او را رها نمی کرد. نگاه ابی، رنگ ترس و

استیصال گرفت و ناخودآگاه به نگاه کنجکاو مایکل رسید. مایکل برای

دومین بار با نگاه او لرزی عجیب و آنی در تن حس کرد و ناگهان دست او

را گرفت و در حالی که به دنبال خود می کشاند، گفت:

– خیلی وقت نداریم، بیا ببینم چند مرده حلاجی.

صدای اکبرخان را شنید:

– هی مایک! یادت نره آخرین باری که پا تو کفش من کردی چطور از

خجالتت دراومدم... اینو گفتم که یادت بمونه پاتو از گلیمت درازتر نکنی.

نفس خشن مایکل با نفس راحتی که از سینه‌ی ابی بیرون دمید همراه

شد. ابی دست در دست او با استشمام رایحه‌ی عطر تندش که با بوی

سیگارش همراه شده بود، آرامش رفته را در حال بازگشت می دید، اما

مایکل کنار او به گذشته‌ی نحسی که آن خوک صفت برایش رقم زده بود،

کشیده شد و گاهاً هوس کشتن او را از سر گذراند.

وقتی از زمین و زمان برید و برای اولین بار همین دلاور که ابی را به اکبرخان معرفی کرده بود، او را هم معرفی کرد، در آستانه‌ی ۲۱ سالگی قرار داشت و تمام وجودش پر بود از خشم و کینه و جسارت. بی‌تعارف گفت:

— من او مدم تهران کار کنم. می‌خوام خیلی پولدار شم. برامم مهم نیست از چه راهی. فقط کوتاه‌ترین راه با بیشترین مبلغ. آگه درست او مدم که...
— درست او مدی.

در همان نگاه اول اکبرخان از اعتماد به نفس او خوشش آمد و با گفتن همین جمله‌ی کوتاه استخدامش کرد. آن قدر جسور و باهوش بود و سر نترس داشت که طی دو سه ماه شد دست راست اکبرخان. ابتدا کارش وصول چک و سفته‌هایی بود که بابت سود پول نزولی که اکبرخان به ملت می‌داد، از آن‌ها گرفته بود. مایکل سر هر ماه موظف بود این پول‌ها را جمع کند؛ اما کم‌کم که به او نزدیک‌تر شد تازه فهمید که کار اصلی چیز دیگری است. درست وقتی پایش به همین باغ باز شد و مدل به مدل زن و دختر دید و اجازه نداشت با آن‌ها حرف بزند یا حتی در مورد حضور آن‌ها از اکبرخان سؤال کند و فقط مسئول رساندن آن‌ها تا شهرهای مرزی می‌شد، ناگفته فهمید که این دختران برای گذشتن از مرز به طور قاچاقی، مهمان آن خانه می‌شوند؛ اما طول کشید تا دانست که علی‌رغم مبلغ بالایی که می‌پردازند، نه تنها به کشور مقصد نمی‌رسند که به قیمت گزافی به شیخ‌نشینان عرب فروخته می‌شوند. خیلی وقت بود که وجدانش را دار

زده بود. درست همان روزهایی که خدا به خواسته‌اش بی‌اعتنا شد؛ بنابراین او امر اکبرخان را بی‌چون و چرا اجرا کرده و حقوق قابل توجهی از او دریافت می‌کرد. وقتی مدتی هم بدین منوال گذشت و اکبرخان به طور کامل به او اعتماد کرد، تازه سر از مهمانی‌های آنچنانی او درآورد. دخترانی که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشتند، قبل از اینکه سهم عرب‌ها شوند، به قیمت گزافی به ثروتمندان هم‌وطنشان واگذار می‌شدند و این در حالی بود که زمان برد تا مایکل فهمید اکبرخان چه کلاه‌گشادی را بر سر هم‌وطنان و عرب‌ها می‌گذارد. محال بود زیبارویی از دام خود او بگذرد. در این میان نقش جولیا پزشک بی‌جواز معتمد او بسیار پررنگ بود. آن وقت بود که از ذهن مایکل گذشت، «چه بلایی ممکن است در خانه‌ی پدری سر یک دختر بیاورند که شرف نداشته باشد، به‌اینکه یک دختر به طرز ماهرانه و بی‌رحمانه و وحشیانه مورد تجاوز قرار گیرد؟»

آن قدر خوش خدمتی اکبرخان را کرد تا اینکه پیشکش این خوش خدمتی دختر جوان و زیبارویی شد که از خانه گریخته و وقتی پشیمان شده بود که خود را در اتاقی کنار مایکل دید. دختری که قُل مشابه او در اتاق اکبرخان بود و اکبرخان برای فروختن دوقلوها برنامه‌ها داشت. خودش هم درست نمی‌دانست عجز و ناله‌ی دخترک بود یا قسمی که او را به جان عزیزترینش داد که او را بدون هیچ اذیت و آزاری فراری داد و به هزار جان‌کندن موفق شد خواهر دوقلوی او را هم قبل از اینکه حیثیتش را به اکبرخان ببازد، فراری دهد؛ اما این خوش خدمتی به دو خواهر وحشت‌زده که به بهای قسم جان عزیزی صورت گرفت، برای او یک هفته‌ی تمام شکنجه را در زیرزمین خانه‌ی اکبرخان به همراه داشت. این

شد که بعد از آن شکنجه دیگر حاضر نشد برای اکبرخان کار کند و از آنجا رفت؛ اما اینک که بعد از چند سال جولیا، دعوت اکبرخان را به گوشش رساند و او قبول کرد و پا به این باغ گذاشت، دلیل داشت؛ یکی به رخ کشاندن توانایی های خود به اکبرخان که درست از زمانی که او را مورد شکنجه و همه نوع آزار و اذیت قرار داد، نامش را به خوک کثیف تغییر داد و دلیل دیگر جذب مشتریان ثروتمند که می دانست با هنرنمایی خود در مقابل آن ها محال است دیگر وقت سرخاراندن پیدا کند. هیچ وقت یادش نرفت که در آخرین دیدار، آن خوک کثیف گفت:

— می ری ولی دو روز نشده برمی گردی پیش خودم... شک ندارم. و اکنون از آن دو روزی که او گفته بود، دقیقاً چهار سال و سه ماه می گذشت.

ابی دست در دست مایکل تا کنار ارگ پیش رفت و متحیر از سرد شدن نم نم دستان او و غافل از اینکه او در گذشته سیر می کند، بی اراده گفت:

— هی رفیق! حالت خوبه؟

مایکل به خود آمد. دستش را از دست او بیرون کشید و کنار ارگ ایستاد و گفت:

— اگه فکر کردی به همین راحتی اجازه می دم امشب تو نوازندگی کنی سخت در اشتباهی. بعد از چند سال اگه تو مهمونی این خوک کثیف

شرکت کردم فقط قصدم به تور زدن مشتری و بس. مشتریایی که خوب می دونم راه به راه مهمونی می دن.

— اجازه بده منم برات کار کنم. من خیلی خوب ارگ می زنم. بهت قول می دم آبروتو نبرم. صادق می گفت تو فقط می خونی و اون که ارگ می زنه. مایکل پوزخندی زد و حقیرانه نگاهش کرد و گفت:

— تو که قراره برا اکبرخان کار کنی؟

— راستش هیچ ازش خوشم نیومد. مرتیکه ی هی...

ناگهان سکوت کرد. گاف بدی داده بود. در دل دعا کرد که مایکل نفهمد منظور او هیز بوده است؛ اما مایکل باز پوزخندی زد و گفت:
— اون روزی که از خونه فرار کردی باید فکر اینجاشو می کردی، دختر خانوم!

ابی نگاهی گیج به اطراف انداخت و گفت:

— با کدوم دختر هستی؟ من که این جا دختری...

مایکل نگاهی حقیرانه به او کرد و گفت:

— خودتی. امشب که اون خوک کثیف به خدمتت رسید، می فهمی که با کدوم دختر بودم.

ابی مضطرب اما محکم گفت:

— چرا حرف مفت می زنی؟

مایکل باز پوزخندی زد و از او دور شد. ابی پر استرس به سمتش دوید. دست انداخت و بازوی او را گرفت و گفت:

— هی! کجا؟ صبر کن ببینم، هرچی به دهنتم می یاد می گی و بعدشم راهتو می گیری و می ری؟ این اراجیف چیه...

مایکل بازویش را از دست او بیرون کشید. فقط محض کم کردن روی اکبرخان گفت:

– امشب برات برنامه‌ها داره. آخر هفته هم مسافر اونور می‌شی. خیلی احمقی که فکر کردی باور کردن پسری. من و اون رفیقم دعوت کرد ولی من حالم به هم می‌خوره از دختر فراریای احمقی که با حماقت شون...

دیگر ادامه نداد. درست همان یک هفته‌ای که به خاطر آن خواهران دوقلو شکنجه شده بود مقابل چشمانش جان گرفت. هر بار که حرف دختران فراری به میان می‌آمد عجیب حالش دگرگون می‌شد. هنوز خودش را سرزنش می‌کرد که چرا به فرار آن دخترها کمک کرد تا آن طور مورد آزار و اذیت قرار گیرد. خیلی وقت می‌شد که به این نتیجه رسیده بود هر بلایی سر دختران فراری بیاید حقشان است؛ اما ابی غافل از خاطره‌ی شوم مایکل ناباورانه عقب، عقب رفت و روی زمین نشست و به درختی تکیه داد. صادق هم که شاهد گفت و گوی آن‌ها بود سکوت را ترجیح داد. در تمام مدتی که مهمان‌ها آمدند و صادق نواخت و مایکل به طرز هنرمندانه‌ای خواند و آن رقص معروفش را که به مایکل مشهورش کرده بود برای مهمانان به اجرا گذاشت، ابی ساکت و منزوی فقط نگاهش کرد و نگاه. پسری را می‌دید با قدی بلند و وزنی متناسب، پوستی روشن، چشمانی آبی، مژه‌ها و ابروهای قهوه‌ای متمایل به مشکی، موهایی خرمایی، پوشیده در جین آبی و تی شرت مشکی که ماهرانه می‌رقصید و تشویق بی‌وقفه‌ی مهمان‌ها و فیلم‌های متعددی را که از او می‌گرفتند به دنبال داشت و در پایان مراسم اکثر مهمان‌ها از او کارتش را گرفتند. حتی

چند نفری هم با افتخار کنارش عکس انداختند.

مستأصل نشسته و هنوز او را نگاه می‌کرد و مردد بود به حرف او اعتماد کند یا نه. از طرفی واهمه داشت مایکل به دروغ گفته باشد که اکبرخان پی به ماهیت او برده است و از این خانه هم که بگریزد جای امنی را پیدا نکند و از طرفی بیم آن داشت که او راست گفته باشد و امشب حیثیتی را که برای محافظت آن از خانه گریخته است به آن مرد کریه با آن دندان طلایی و قیافه‌ی منزجر کننده ببازد. غرق افکارش بود و همچنان محو مایکل و صادق که اکبرخان نزدیکش شد. بی‌مقدمه دستش را دور گردن او گره کرد و لبخند کریهی نثارش نمود و به سرعت تمام تردیدها را در دل او کشت. به زحمت با دنیایی رودربایستی خود را از شر او خلاص کرد و درست وقتی مایکل مشغول چیدن وسایلش در آژانس بود، نزدیکش رفت و گفت:

– مایکل!

مایکل برگشت، نگاهش کرد؛ آنی و کوتاه و باز مشغول شد. انگار نه انگار که او را دیده است. ابی نزدیک‌تر شد و گفت:

– خواهش می‌کنم... باید باهات حرف بزنم.

مایکل نگاه تندی به او کرد و گفت:

– خیلی شبیه احمقام؟

به وضوح رنگش پرید و گفت:

– من که حرف بدی نزدم!

– گمشو! نمی‌خوام ببینمت.

– مایک! چی کار کردم که دلخوری؟

برگشت، خشونت در نگاهش بیداد می‌کرد وقتی گفت:

– تا وقتی صداتو اون طور مسخره کرد...

آه از نهاد ابی برخاست. آهسته گفت:

– معذرت می‌خوام.

و صدای دل‌نشین دخترانه‌اش آشکار شد. مایکل بی‌اراده برگشت و نگاهش کرد. ابی نگاهی به اطراف انداخت؛ کارگرهای باغ نزدیک بودند. آهسته گفت:

– می‌شه بریم اون‌ورتر صحبت کنیم؟

در سکوت تا کنار درختی پیش رفت. پشت به درخت کف کفش پای راستش را به آن تکیه داد. سیگاری در آورد و دود کرد، ابی تمام این لحظات در سکوت نگاهش کرد. گویا هنوز مردد بود. ناگهان بغض کرد و گفت:

– من فرار نکردم که اسیر به آدم عوضی مٹ اکبرخان بشم. من فرار کردم تا از حیثیتم دفاع کنم.

مایکل پوزخندی زد و سکوت نمود. ناگهان ابی عصبانی شد و همان‌طور بغض‌آلود ادامه داد:

– تو جز پوزخند زدن کار دیگه‌ای هم بلدی؟

این بار مایکل خندید و پکی به سیگارش زد. ابی جری‌تر شد و گفت:

– می‌شه بگی کجای حرف من خنده داره؟

مایکل طی لبخندی دود سیگار را از دهان و بینی‌اش خارج کرد. ابی گفت:

– حداقل بهم بگو چرا برات مهم شدم که بهم گفتی قراره امشب...

مایکل ته سیگارش را روی زمین انداخت. پایش را از درخت کند. ته سیگار را با نوک کفشش له کرد و دود دهانش را به سمت صورت دخترک که خشم در چشمانش غوغا می‌کرد، فرستاد و گفت:

– تو برا من مهم نشدی. اگه بهت گفتم فقط برا رو کم کنی اون خوک کثیف بود. یه تسویه حساب قدیمی.

اولین قدم را که برداشت صدای دخترک پسرنا سر جا می‌بخکوبش کرد:

– تو رو جون عزیزترینت امشب منو از این خونه...

که با سیلی محکمی که به صورتش خورد، حرفش ناتمام ماند. ناباورانه دستش را روی صورتش نشان داد. مات نگاه خشن و غضب صورت سرخ مایکل شد. صدا و نفس خشن او تمام وجودش را لرزاند:

– اینو خوردی تا یادت بمونه دختری که از خونه فرار می‌کنه فقط به درد یه چیز می‌خوره... اینو خوردی تا یادت نره چقدر بی‌ارزشی، اون قدر که حق نداری اون دهن کثیف‌تو باز کنی و منو به‌جون عزیزترینم که یه تار موی گندیدشو با خروار خروار دخترای احمقی مثل تو ولو بکر عوض نمی‌کنم، قسم بدی.

خیره در نگاه خشن او، مردمک و عنیبه‌ی سیاه چشمانش در اشک لغزید و غرق استیصال و تمنا مایکل را نگاه کرد و گفت:

– اگه می‌خواستم بی‌ارزش بشم که از خونه فرار نمی‌کردم. تو چی راجع به من می‌دونی که به‌خودت اجازه می‌دی این‌طور ناعادلانه در مورد قضاوت کنی؟

می‌دانست که پوزخندش او را عصبانی‌تر می‌کند، پس پوزخندی زد و راه افتاد. صدای دل‌نشینش را شنید:

– مایکل! خواهش می‌کنم کمکم کن. من این‌جا کسی رو ندارم یعنی اصلاً تو این دنیای لعنتی کسی رو ندارم. خواهش می‌کنم منو از این‌جا ببر. من از این‌جا کجا برم که خطری تهدیدم نکنه؟ مایکل ایستاد و بدون اینکه برگردد، گفت:

— چرا فکر کردی پیش من جات امنه؟ چرا فکر نمی‌کنی ممکنه من از اون خوک کثیف هم کثیف‌تر باشم؟

صدای بغض‌آلودش لرزه‌ای عجیب به تن مایکل انداخت وقتی گفت: — نه محاله... تو با بقیه فرق داری... یه چیزی تو وجودته که نمی‌دونم چیه ولی باعث می‌شه بهت اعتماد کنم. وقتی دستمو گرفتی آرامشی رو که تو این چند روز نداشتم به دست آوردم.

دیگر توقف را جایز ندانست. این دخترک پسرنا با آن صدای خواستنی و چشمان غرق اشک، تداعی خاطره‌ی دو نفر بود که آشوبی در دلش برپا می‌کردند. تداعی خاطره‌ی یک عزیز و دیگر دختر غریبه‌ای غرق در خون که با تمام ادعای بی‌وجدانی‌اش هنوز هم بابت بی‌اعتنایی به درخواست کمک او رنج می‌برد. بی‌توجه به خواهش مجدد او سوار موتور شد و از آن باغ خارج شد و جلوی صادق که کنار در باغ ایستاده بود، نیش ترمزی زد. صادق جستی زد و روی موتور نشست و مایکل با تمام قدرت گاز موتور را فشرد و از آن‌جا دور شد. آژانس هم به دنبالش رفت. صادق گفت:

— چی می‌گفت اون دختره؟

— هیچی، بی‌خیال... چقدر داد؟

— همون قدر که باهاش طی کرده بودی. هم پول سفارشی‌باشو تموم و کمال داد، هم حق هنرنمایی مونو.

— مگه جرأت داشت که نده؟

— خیلی ازت حساب می‌بره‌ها... چرا؟

— پیشم خیلی آتو داره.

— اگه پیشت آتو داره چرا حالشو نمی‌گیری؟

— آخه منم خیلی پیشش آتو دارم... البته با مدرک... بی‌پدر هرکاری

براش کردم ازم کلی عکس و مدرک جمع کرده.

به‌خانه که رسیدند به کمک صادق وسایل را داخل آپارتمانش برد. خانم تمدن همسایه‌ی طبقه‌ی دوم در آپارتمانش را باز کرد و به بیرون سرک کشید. آهسته پله‌ها را بالا رفت. لبش را زیر دندان گرفت و کنجکاوانه به آپارتمان مایکل که درش باز بود، نگاه کرد.

— به‌به خانوم مارپل، امری باشه؟

هی کشید و وحشت‌زده عقب رفت. مایکل دقیقاً روی دومین پله‌ی طبقه‌ی بالا کمین کرده بود. خیلی وقت بود که می‌دانست زیر ذره‌بین این همسایه‌ی میانسال که از قضا شوهر دُم‌کلفتی هم دارد، رفته است؛ بنابراین بسیار احتیاط می‌کرد. خانم تمدن سعی کرد برخورد مسلط شود و گفت:

— خودتی پسر؟ ترسیدم. فک کردم دزد زده به ساختمون. چرا در آپارتمان بازه؟

لبخندی خون‌سردانه زد و گفت:

— دنبال فضولای ساختمون می‌گشتم.

— پسر خجالت بکش، من جای مادرتم. اگه حرفی می‌زنم...

میان حرفش دوید و گفت:

— سوءتفاهم پیش نیاد، منظورم شما نبودین. شما که خوب می‌دونین من چقدر بهتون ارادت دارم.

صادق با صدای آن‌ها از آپارتمان بیرون آمد و با دیدن زن گفت:

— سلام خانوم تمدن. اتفاقی افتاده؟

خانم تمدن ابرو بالا انداخت و گفت:

— اتفاق رو باید از شما پرسید. ساعت دو نصفه شب پاورچین پاورچین می‌یاین تو خونه، آدم فک می‌کنه دزد زده به ساختمون.

صادق لبخندی زد و گفت:

– خب آهسته او مدیم که مزاحم آسایش همسایه‌ها نشیم.

گویا لجش گرفت که گفت:

– پسرا! مگه تو خونه زندگی نداری که همیشه خونه‌ی این رفیقت

پلاسی؟

– خونه داریم اما می‌دونین می‌ترسم این موقع شب برم خونه، مادرم

فک کنه دزد زده به‌خونه. بهش گفتم امشب نمی‌یام که...

– صادق جان! تموم شد دیگه چیزی بیرون نمونه. من خیلی خسته‌ام

بهره بریم بخوابیم.

صدای مایکل بود که خیلی محترمانه خانم تمدن را دک کرد.

صادق مستقیم به آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد. مایکل اما

کلافه طول اتاق را چندین بار پیمود و بارها موهای خرمایی لختش را از

میان انگشتانش رد کرد. صادق متحیر از تشویش او سینی چای را روی

میز گذاشت و گفت:

– اهمیت نده. فعلاً که موفق نشده ازت آتویی بگیره تا اون شوهر دُم

کلفتش...

روی مبل لمید و گفت:

– خانوم مارپلو می‌گی؟ بره گمشه. فکرم مونده پیش اون...

ناگهان از جا جهید و سوییچ ماشینش را از جا کلیدی روی دیوار

برداشت. صادق متحیر گفت:

– مایک! کجا؟

– اگه با من می‌یای بجنب.

وحشت زده روی دیوار باغ جست. درد تمام وجودش را درهم پیچیده و اشک‌های پی‌درپی امانش را بریده بود. باز هم فرار می‌کرد. با این تفاوت که این بار حیثیتش را در کنار آن مرد دندان طلایی که به ضرب مجسمه مصدومش کرده بود، جا می‌گذاشت. این بار تمام آینده‌ای را که برای حفظش از آن خانه‌ی نجس گریخته بود به حماقت خویش باخت. به محض اینکه روی زمین پرید دردش به مراتب بیشتر شد و پای چپش هم لنگ برداشت. از دنیا و آدم‌هایش سیر شده بود و آرزو می‌کرد کاش قدرتی داشت تا زمان را به عقب باز گرداند. به پنج سال پیش. تمام بدبختی‌هایش از پنج سال پیش شروع شد. خوب به خاطر داشت. چه زندگی خوب و آرامی داشتند تا قبل از اینکه پدر رباخوار شود. پدر کارمند بود. با حقوقی اندک اما پر برکت، زندگی آرام و بی‌تنشی داشتند. با حقوق پدر و دستمزد خیاطی مادر و کمک مالی پدر بزرگ مادری، توانسته بودند آپارتمانی شصت و هشت متری در یکی از مناطق متوسط کلان شهری از ایران بخرند. پدر اصولاً مأموریت می‌رفت و مادر بی‌وقفه خیاطی می‌کرد تا بتوانند از عهده‌ی اقساط خانه برآیند. مادر با آن چهره‌ی جذاب و دوست داشتنی چقدر معصوم بود وقتی تا پاسی از شب پشت میز چرخ خیاطی می‌نشست و موهایش، چتری روی صورتش می‌ریخت و گاهی دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نمایان می‌شد، اما همچنان با جان و دل کار می‌کرد. انگار دنیا را به او داده بودند وقتی پدر این خانه را خرید که ای کاش نمی‌خرید. هیچ وقت هیچ‌کس حتی مادر هم نفهمید چه کسی زیر پای پدر نشست که خانه را بفروشد و بزند به کار بیزینس؛ بیزینسی که چیزی نبود جز ریختن جرعه‌جرعه‌ی خون مردم ناچار در شیشه‌ی عمر زندگی زناشویی آن‌ها. پدر خانه را فروخت، خانه‌ای هشتاد متری در منطقه‌ای

بهبتر رهن کرد و رو به مادر گفت:

– سیمین جان! می‌خوام از این به بعد مثل آدم حسابیا زندگی کنیم. یه وقت غصه نخوری که خونه رو فروختم. بهت قول می‌دم سر دو سال نشده برات بهترین خونه رو تو همین محله بخرم. می‌خوام بزنم تو کار بیزینس...

کار بیزینس پدر همان و شروع دادن پول بهره‌ای به دوست و آشنا و همکار با ۳ درصد همان و به محض اینکه اسمی در کرد بهره را به چهار، پنج شش و هفت رساندن همان. درست وقتی بهره را به هفت رساند زیر پای دوستان و همکارانش نشست تا آن‌ها هم اگر پول بیکاری دارند به او بدهند تا برایشان بهره بگیرد. این طور شد که آن سال پانصد میلیون پول بی‌زبان همکارها و آشناها و فامیل را جمع کرد و به مردمی داد که نزول می‌خواستند. پول کتیف و بی‌برکت و خانمان سوز نزول وارد زندگی شد. نم‌نم چادر مادر کنار رفت و جایش را به مانتوهای شیک و روسری‌های گران‌قیمت و لباس شب‌های پر زرق و برق داد. چرخ خیاطی مادر به انباری خانه‌ای که پدر در همان خیابان خرید منتقل شد. دم پختک‌های مادر جایش را به بهترین غذاهای رستوران‌های با کلاس بالای شهر داد. مهمانی‌های جور واجور، تولدهای پر مخارجی که برای دخترک گرفته می‌شد و روسری که به کل از سر مادر برداشته شد و پدری که نم‌نم پای میز قمار نشست. شیشه‌های مشروبی که به خانه آمد و پدر پیک‌پیک با دوستان تازه پیدا شده‌اش می‌زد و گاهی که با مادر تنها می‌شد او را نیز و سوسه می‌کرد کنار بساط چای و قلیان پیک می‌بنوشد. کم‌کم موعد سر رسید چک‌های پدر می‌رسید و او هر بار یکی را خام می‌کرد و پولش را می‌گرفت و سفته و چک می‌داد تا پول را با نرخ بالا بهره دهد. مقداری از پول او را به دو درصد بالاتر از آنچه به او می‌داد، بهره می‌داد و مابقی را

برای پاس کردن چکی برمی‌داشت. خرج و مخارج خانه بالا رفته بود. چندین بار جسته و گریخته او را در محل کارش بازخواست کرده بودند اما گند کارش وقتی در آمد که صد میلیون چکش برگشت خورد، وقتی که مأموری جلوی در خانه آمد و مادر هرچه با پدر تماس گرفت همراه او خاموش بود. هنوز یک هفته از بی‌خبری از پدر نگذشته بود که چک دوم و سوم هم برگشت خورد. مادر به صرافت افتاد او را پیدا کند که تازه فهمید پدر با زن صیغه‌ای جدیدش گریخته است. تازه فهمید که او مدل به مدل زن صیغه‌ای داشته است، تازه فهمید که این خانه را هم دو ماهی است فروخته و الان تنها مال و منالی که برای زن و دخترش باقی گذاشته است پول رهن این خانه و اثاث آن است و طلاهای مادر و تازه دانست که مدتی است پدر از محل کارش اخراج شده است. سکه‌ی زندگی برگشته بود و آن روی خود را نشان مادر و دختر می‌داد. چه شب‌هایی که با مزاحمت‌ها و فحاشی طلبکارها وحشت‌زده از خواب پریده بودند و او در آغوش مادر تا صبح لرزیده و گریسته بود. بی‌پناه بودند و بی‌کس. جایی برای رفتن نداشتند. هر کدام از فامیل به نوعی از جاه‌طلبی و دروغ‌های پدر زخم خورده و به خون مادر و پدر تشنه بودند. مادر از خانواده‌ای مذهبی و شهرستانی بود که مدتی می‌شد با پدر و مادرش قهر بود. درست از وقتی که عزیز و پدر بزرگ برای جشن تولد او دعوت شدند و پدر بزرگ آن مهمانی مختلط را دید و دخترش را که چطور با لباس باز و سر برهنه پیش مردها می‌گردد، دعوایی مفصل راه انداخت و مادر هم در حاضر جوابی کم نیاورد و با جمله‌ی پدر که گفت:

– زندگی خصوصی مون به شما ربطی نداره. سیمین زن منه و خودم خوش دارم زنم این طور بگرده.

پدر بزرگ به صورت مادر تف انداخت و گفت:

— از این پس دختری به اسم سیمین ندارم.

این از خانواده‌ی مادری، خانواده‌ی پدری هم که از اول رابطه‌ی درست و درمانی با آن‌ها نداشتند. حالا هم که مدتی بود پدر پول دو شوهر خواهرش را بالا کشیده بود، به کلی آن‌ها را طرد کرده بودند. حتی دخترک به یاد نداشت آخرین باری که به خانه‌ی پدر بزرگ پدری رفته بودند کی بود. در میان آزار و اذیت‌های طلبکارها مردی از همسایه‌ها سینه ستبر کرد و به دفاع از مادر و دختر پرداخت. باری دیگر چرخ خیاطی مادر از انباری وارد اتاق شد و کار مادر شروع شد و برای فرار از مزاحمت‌های طلبکارها آن‌ها را تهدید کرد که به جرم آزار و مزاحمت برای زن و دختری بی‌پناه شکایت می‌کند و این‌طور شد که طلبکارها برایشان مسجل شد که مادر از اقامتگاه پدر بی‌خبر است و دست از سر او برداشتند. همه کوتاه آمدند جز یک نفر، درشت‌ترین طلبکار پدر. چندین بار بعد از دعوایی که مرد همسایه با او راه انداخت به فحاشی و مزاحمت ادامه داد تا اینکه روزی که دخترک از مدرسه به خانه آمد او را دید که در اتاق پذیرایی مشغول صحبت با مادر است. با تمام بچگی‌اش معنی طلبکار را می‌دانست و از او ترسید، ترجیح داد به اتاقتش برود و در را ببندد. وقتی مرد رفت برق عجیبی در چشمان مادر دید. از فردا شب بود که بیرون رفتن با آن مرد بیگانه برای دختر و مادر شروع شد. گاهی که از مدرسه به خانه می‌آمد مردک را در خانه می‌دید که به کمک مادر به نظافت خانه پرداخته است. او ایل حس خوبی به او پیدا کرد، حس کرد مرد خوبی است که بعد از آن همه نامردی پدر چنین صبورانه آن‌ها را حمایت می‌کند و کم‌کم به او می‌گفت:

— عمو

روزی هم این عموی تازه با توله سگی زیبا و دوست داشتنی به خانه‌ی

آن‌ها آمد. طولی نکشید که آمد و رفت‌های او به خانه تا صبح هم به طول می‌انجامید. دخترک این را وقتی می‌فهمید که صبح مادرش او را برای رفتن به مدرسه راهی می‌کرد و او را روی تخت مشترک پدر و مادر می‌دید که خواب است. آن موقع‌ها خیلی عقلش به این چیزها نمی‌رسید. هنوز هم او برایش عمویی بود که حامیشان شده بود، عمویی که بی‌وقفه کادو می‌خرید و یک بار هم که او مشغول انجام بازی کامپیوتری بود و مادر گفت:

— یاسرجان! تو دیگه خیلی منو شرمنده می‌کنی.

خودش از زبانش شنید که داشت به مادر می‌گفت:

— عزیزم! این حرفا چیه؟ تو یه تیکه جواهری. یه گوشت لذیذ که نصیب کفتار شده بودی. قشنگم تو جون بخواد اونقده می‌خوامت که در آن واحد تقدیمت کنم. فقط جون یاسر حرفمو گوش کن و بیا از این محله ببرمتون. اول اینکه دلم می‌خواد به خونه‌ی خودم نزدیک شین تا هر وقت و هر ساعتی که دلم برات پر کشید بتونم پیام ببینم و دوم اینکه نمی‌خوام طلبکارا مزاحم عشقم بشن.

— آخه یاسر جون می‌ترسم نزدیک خونه‌ات خونه برامون بگیرم، زنت

بویی بیره.

— من فدات شم پس منو نشناختی. نمی‌ذارم آب تو دلت تگون بخوره. اصلاً به فرض اینکه بفهمه. زن من برام بی‌ارزشه. من تو رو می‌خوام. خیلی وقته. همون موقعی که برای اولین بار تو اون مهمونی که شوهر نامردت ترتیب داد، رقصتو دیدم. عزیزم شتر سواری که دولا دولا نمی‌شه. مهرشو می‌دم و تو رو عقد می‌کنم، بذار یه خرده سرم خلوت بشه و کیل می‌گیرم تا طلاقشو غیابی بدم، تو هم که طلاقتو گرفتی و راحتی.

با تمام بچگی‌اش با تمام درکی که از نامردی پدر داشت اصلاً خوشش

نمی آمد که یاسر پشت سر او چنین اراجیفی ببافد. نم نم این رفتار یاسر و خنده ها و خوش گذرانی ها و عیاشی هایش با مادر در آن اتاق بسته که گاهاً تا دم دمای صبح خواب را از وجودش کش می رفت، او را از مادر و یاسر متنفر می ساخت. مادر هرروز نوعی آرایش می کرد، هرروز لباسش بازتر و بازتر می شد و کوتاه و کوتاه تر، هر روز بی شرم تر و بی حیاطر. حتی دیگر در حضور او هم از بودن در کنار یاسر شرم نمی کرد. گاهی هم که او دوست داشت فیلمی ببیند و یاسر آن جا بود با نگاه غضبناک مادر باید به اتاقش می رفت و در را می بست و به زور چشم هایش را برهم می سایید تا خوابش ببرد و صدای هر و کر آن ها را نشنود. او هیچ گاه نفهمید مادر و یاسر تا پاسی از شب چه فیلمی را نگاه می کنند که او را از دیدن تلویزیون محروم می کنند. مادر تسلیم بی چون و چرای یاسر شده بود. به خواست او خانه را به صاحبخانه پس داد و پول رهن آن را به یاسر سپرد تا حوالی خانه ی خودش برایشان خانه ای اجاره کند تا رفت و آمدش خیلی زمان بر نباشد. سپردن پول پیش خانه همان و گم و گور شدن یاسر برای تمام عمر همان و شکسته شدن مادر همان و بی سقف شدنشان همان. با کنار رفتن یاسر و آبرویی که از مادر به تاراج برد، راه برای نزدیک شدن مردان چشم هرز به مادر هموار شد. هرکدام با زبانی چرب تر از آن یک، درست به شیوه ی یاسر. اگر یاسر از پدر بد می گفت اینک اینان از یاسر و پدر با هم بد می گفتند. باز کادوهای رنگارنگ بود که در حراج آبروی مادر به او می رسید. البته این بار مادر هوشمندانه تر عمل می کرد. آنقدر احساس سرخوردگی می کرد که تمام طلاهایش را فروخت و با پس اندازی که داشت دوباره همان خانه را اجاره کرد. او یک دل نه صد دل عاشق یاسر شده بود و حال که او با چنان کلاه گشادی که بر سرش گذاشته، تنها رهایش کرده بود، از هر مردی منزجر شده بود. شاید می خواست به امثال

یاسر دهن کجی کند که باز با تمام قدرت افتاد به جان چرخ خیاطی و به هیچ مردی روی خوش نشان نداد. کار می کرد و کار می کرد؛ اما مگر این چک های پدر که یکی یکی برگشت می خورد، تمامی داشت؟ مگر توهین و تحقیرهای طلبکارها تمامی داشت؟ اگر آن مرد همسایه به دادش نمی رسید و با کشاندن بارها و بارها پلیس ۱۱۰ به مجتمع شر آن طلبکارها را کم نمی کرد یقیناً دخترک شبی نیمه شبی از هول و هراس مزاحمت آنان سکنه می کرد. گویا به گوش بعضی از آن ها رسیده بود که یاسر با مادر چه کرده که بعضی هایشان با صراحت و وقاحت تمام از مادر طلبکار می شدند. تازه آن وقت بود که دخترک یاد فحش های یاسر به پدر می افتاد و تمام و کمال حق را به او می داد. پدر، بی غیرت و پست فطرتی بیش نبود پس همان بهتر که مادر به کمک یاسر از او طلاق غیابی گرفت. باز مادر درگیر و دار دردهای زندگی کم می آورد و به اقتضای جنس لطیف و حساسش نیاز به یک تکیه گاه پیدا می کرد و چه تکیه گاهی بهتر از مرد همسایه که اخیراً زنش ترکش کرده بود. جسته و گریخته از این و آن شنیده بود که مردک، بی وفایی و خیانت کرده که زنش دو فرزندش را برداشته و او را ترک کرده است. با شروع فصل تابستان و آغاز جابه جایی، صاحبخانه مبلغ پیش را بالا برد. مادر موضوع را به مرد همسایه که آن روزها تنها حامی و تنها مونسش شده بود، گفت. او از درد زندگی خود گفت و مرد از تنهایی هایش، پیش داوری های زنش و چنین شد که یاسر دیگری وارد زندگی مادر شد. البته این بار مادر دل نداد اما زندگی آری، مرد هم مابقی پول پیش را به او داد. دخترک هیچ گاه نفهمید چرا مادر از آن مکان به جایی ارزان تر و کوچک تر نقل مکان نمی کند. هیچ گاه نفهمید چرا مادر اقدام به پیدا کردن پدر نمی کند. هیچ گاه نفهمید چرا مادر هر جای زندگی که کم آورد مردی را شریک تنهایی اش کرد. همان طور که نمی فهمید مادر چه

ارزشی داشت که مرد همسایه با اینکه شاهد یاسر و مدل به مدل طلبکارهای پدر بوده باز هم به پایش چنان سخاوتمندانه پول می ریخت و درست وقتی این موضوع را درک کرد که پا در ۱۶ سالگی گذاشت. آن روزی که مادر برای خرید از خانه بیرون رفت و او با آن مردک که حال مدتی می شد جای یاسر نهاده و شوهر موقت مادر شده بود، تنها ماند. آن روز که او طمع در جسم نوشکفته، بی آایش و دست نخورده‌ی او کرد. وقتی نوازشش با مهربانی ظاهری به دخترک رسید تازه آن موقع دانست طعمه، این بار مادر و پول پیش خانه نیست بلکه خودش است و آبرویی که هنوز درک درستی از معنای آن نداشت. تازه دانست آغوشی که پدرانه برایش می‌گستراند و دخترم دخترم که چاشنی نوازش‌های بی‌پایانش می‌کند چیزی جز هوسی شهوت‌آلود نیست. بی‌درنگ سیلی محکمی را بر صورت مردک نواخت. همان دم بود که مادر کلید انداخت و شاهد سیلی خوردن حامی جدیدش شد. آن شب او با زیانش مادر را نرم کرد و گفت که فقط قصد داشته او را پدرانه به آغوش بکشد مثل همیشه که به او به چشم دخترش نگاه کرده، گفت که دلتنگی برای دخترش او را به دخترک نزدیک کرده و او را دچار سوءتفاهم نموده است. او گفت و دخترک هیچ‌گاه نفهمید چرا مادر باور کرد، چرا مادر به جای آن مردک پست فطرت او را سرزنش کرد که قدر محبتش را نمی‌داند و مدام به دنبال بهانه‌جویی است، ملامتش کرد که اگر او در زندگی‌اش نبود، دختری که همیشه جز بهانه‌جویی و اعتراض و جواب سرد دادن به محبت‌های یاسر کاری نداشت، هرگز یاسر ترکش نمی‌کرد. او گفت و تمام وجود دخترک درهم شکست و فردا که به مدرسه رفت، تصمیم گرفت به خانه بازنگردد اما ترس از ناامنی کوچک و خیابان و نداشتن پول او را دوباره به خانه کشاند. مدتی بین او و مردک همسایه اتفاقی رخ نداد و همچنان با هم سرسنگین

بودند، اما شبی نبود که دخترک از بیم آبروی خود تا صبح با هر صدایی از خواب نپرد و وحشت نکند. با وجود اینکه در اتاقش را هر شب قفل می‌کرد و میز تحریرش را به زحمت جلوی در می‌کشاند اما همچنان احساس ناامنی می‌کرد.

تا اینکه بعد از گذشت چند ماه باز شبی آن مردک سراغش آمد. در این میان معلوم نبود به مادر چه خورانده بود که محال بود زلزله‌ای ده ریشتری هم بیدارش کند چه برسد به صدای فریاد دختر بی‌پناهش. شانس با او یار بود که در قفل بود و میز تحریر جلویش. آنقدر مردک برادر کویید تا خسته شد اما دخترک تا صبح برخود لرزید. بالاخره وقتش بود که نقشه‌اش را عملی کند. مدتی بود که در خلوت خود بم کردن صدا را تمرین می‌کرد. مقداری شوینده آماده داشت، دست‌هایش را داخل شوینده‌ها گذاشت، به‌حدی پوستش زبر شد که تا دو روز به شدت می‌سوخت. شلوار جین مدل پسرانه و تی شرت و مقداری لباس پسرانه را که مدتی می‌شد با پس اندازش می‌خرید در ساکی ریخت. طلای اندکی از مادر را که مانده بود، برداشت و شناسنامه و مقداری پول که در تمام این مدت از جیب آن مردک و مادر کش رفته بود، در ساکش ریخت. کثوی لباسش را برای آخرین بار بازرسی کرد و ناگهان با دیدن چادر سفید نمازش که مادر چند سال پیش برای جشن تکلیفش دوخته بود، دلش گرفت، چادر را درآورد و برای آخرین بار نگاهش کرد. هنوز هم نو و تمیز بود، چقدر این چادر سفید را با شکوفه‌های صورتی قشنگی که مانند تل روی قسمت سرش دوخته شده بود، دوست داشت. آن روز پدر با دیدن او در این چادر چقدر عاشقانه به آغوش کشیدش و آن قدر همراه خود چرخاندش که سر هردو گیج رفت و وسط سالن دراز به دراز افتادند و صدای خنده‌اشان تمام فضای خانه را پر کرد. چقدر خوشبخت بودند! اما اینک از آن همه

خوشبختی و سادگی چیزی باقی نمانده بود. بی اختیار چادر را به صورتش چسباند و بوسید و زیر لب زمزمه کرد:
 - خدایا! خودمو به تو سپردم.

کوله پشتی‌اش را برداشت و در یک صبح زیبای بهاری پاورچین پاورچین خانه را با دنیایی بغض تلخ ترک کرد. گریخت از آن خانه‌ی کثیف که تمام وسایلیش از رباخواری بود و محبت مادرانه‌اش هم به‌نزول رفته بود، نزول به‌مردی بیگانه.

وقتی به‌خودش آمد که با چشم‌های متورم با تیپی پسرانه در ترمینال سرگردان بود. لباس‌های دخترانه‌اش را در دستشویی پارکی عوض کرده و داخل کوله‌اش انداخته بود. چه خوب بود که دیروز به‌آرایشگاه معروفی رفته و خواسته بود موهایش را مردانه بزند تا بتواند در تئاتری در مدرسه به‌ایفای نقش پسرانه‌ای بپردازد. از تمام دار دنیا و از آن همه پولی که پدر روزی برای خوشبختی او و مادر سر عالم و آدم را کلاه گذاشته و جرعه‌جرعه خون دل بیچارگان را در شیشه ریخته بود تنها همین یک کوله‌پشتی برایش باقی مانده بود. ترس و دلهره‌ای آمیخته با نوعی هیجان از لحظه‌ای که تصمیم گرفت آن خانه را با تمام بی‌مهری‌هایش رها کند ثانیه‌ای ترکش نکرد، اما دچار تردیدش هم نساخت. ترجیح می‌داد کارگری خانه‌ی غریبه‌ها را بکند اما دقیقه‌ای دیگر هم آن‌جا نماند. از پدر خیلی وقت بود دل‌کنده بود و همان جرعه‌امیدی که به‌مهر مادری هم داشت آن روز نقش زمین شده و به‌کل از مادر هم مأیوس شده بود و اینک تک و تنها و بی‌حاشی می‌خواست برای همه‌ی عمر از آن شهر و آدم‌هایش بگریزد؛ اما به‌کجا هنوز خودش هم نمی‌دانست. لحظه‌ای تصمیم گرفت به‌خانه‌ی پدربزرگ مادری برود اما ترس از اینکه او را نپذیرند یا باز به‌مادر تحویل داده شود این فکر را به‌کل از ذهنش بیرون راند. سرخورده

گوشه‌ای نشسته بود که مردی میان سال نزدیکش آمد و گفت:

- متوجه شدم که ساعتیه تنها این‌جا نشستی پسر. من راننده‌ام و دارم می‌رم تهران البته خودمم ساکن تهرانم. اگه بخوای تورو با اتوبوسم می‌برم. شاید بتونم یه کار خوب هم برات ردیف کنم... دنبال کار می‌گردی دیگه، آره؟

ناباورانه صورت مردک را از نظر گذراند و گفت:

- شما از کجا فهمیدین؟

لبخندی پر مهر نثارش کرد و گفت:

- بیست ساله که راننده‌ام. یه نگاه به‌هرمسافری بندازم می‌فهمم قصدش از سفر چیه. اسمم دلاوره. اگه با من می‌یای نیم ساعت دیگه کنار اتوبوس سفید رنگ در جایگاه...

او آدرس را گفت و دخترک سراپاگوش شد و به‌خاطر سپرد. درست بیست دقیقه‌ی بعد کنار اتوبوس او بود و یک ساعت بعد مسافر جاده‌ی تهران. ساعت از نیمه شب گذشته بود که راننده‌ی جایش را به‌راننده‌ی بعدی داد و بی‌تعارف روی صندلی کنار او که اتفاقاً آخرین صندلی هم بود نشست و گفت:

- خوبی؟ خسته نشدی؟

چشم‌هایش تمنای خواب داشت و خماری شده و حالتی زیبا به‌چهره‌اش داده بود، اما آن‌قدر هیجان رسیدن به‌پایتخت را داشت که لحظه‌ای هم نخوابیده بود. گفت:

- مرسی واقعاً نمی‌دونم چطور تشکر کنم.

- احتیاجی به‌تشکر نیست. راستی اسمتو به‌من نگفتی.

- ابی...

مرد لبخندزنان سر تکان داد و گفت: